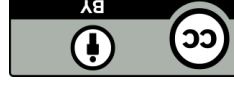


This story originates from the African Storybook (africanstorybook.org) and is brought to you by Storybooks Canada in an effort to provide children's stories in Canada's many languages.



This work is licensed under a Creative Commons

[Attribution 4.0 International License.](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0)

<https://creativecommons.org/licenses/by/4.0>



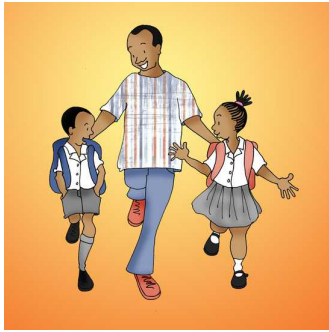
✍ Violet Otieno

📧 Catherine Groenewald

📧 Marzieh Mohammadian Haghighi!

🗣 Persian / English

📖 Level 4



ادنگو و آپيو در شهر با پدرشان زندگی می کردند آنها برای تعطیلات لحظه شماری می کردند. نه فقط به خاطر تعطیل بودن مدرسه، بلکه به خاطر اینکه آنها به ملاقات مادربزرگشان می رفتند. او در یک روستای ماهیگیری نزدیک یک دریاچه زندگی می کرد.

...

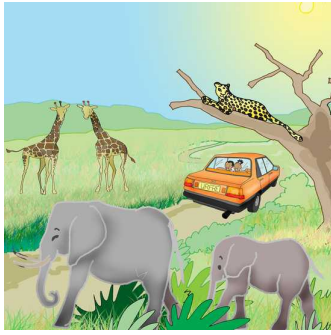
Odongo and Apiyo lived in the city with their father. They looked forward to the holidays. Not just because school was closed, but because they went to visit their grandmother. She lived in a fishing village near a large lake.

Odongo and Apiyo were excited because it was time to visit their grandmother again. The night before, they packed their bags and got ready for the long journey to her village. They could not sleep and talked the whole night about the holiday.

...

یادگاران و آیتو به خاطر اینکه دوباره زمان ملاقات مادران را دیدند و به خودشان خوش آمدند و با هم صحبت کردند. آن شب قبل از خواب با هم حرف زدند و آماده سفر شدند. آن شب قبل از خواب با هم حرف زدند و آماده سفر شدند. آن شب قبل از خواب با هم حرف زدند و آماده سفر شدند.





روز بعد، صبح زود آنها با ماشین پدرشان به سمت روستا حرکت کردند. آنها از کنار کوه ها، حیوانات وحشی و مزرعه های چای گذشتند. آنها در راه تعداد ماشین ها را می شمردند و آواز می خواندند.

...

Early the next morning, they left for the village in their father's car. They drove past mountains, wild animals and tea plantations. They counted cars and sang songs.



زمانی که ادنگو و آپییو به مدرسه برگشتند برای دوستانشان از زندگی در روستا تعریف کردند. بعضی بچه ها احساس می کردند که زندگی در شهر خوب است اما بعضی دیگر فکر می کردند که روستا بهتر است. اما از همه مهم تر، همه موافق بودند که ادنگو و آپییو مادر بزرگ خیلی خوبی دارند.

...

When Odongo and Apiyo went back to school they told their friends about life in the village. Some children felt that life in the city was good. Others felt that the village was better. But most of all, everyone agreed that Odongo and Apiyo had a wonderful grandmother!

Odongo and Apiyo both hugged her tightly and said
goodbye.

Odongo and Apiyo both hugged her tightly and said
goodbye.

...

دنگو و آيشو هر دو او را محکم در آغوش گرفتند و با او جداجا حظي کردند.
دنگو و آيشو هر دو او را محکم در آغوش گرفتند و با او جداجا حظي کردند.



After a while, the children were tired and fell asleep.

...

بعد از مدتي، بچه ها از خستگي جوايشان بريدند.
بعد از مدتي، بچه ها از خستگي جوايشان بريدند.





پدر ادنگو و آپییو را وقتی که به روستا رسیدند صدا زد. آنها نیار-کانیادا، مادر بزرگشان را در حالیکه زیر درخت روی حصیر در حال استراحت بود، دیدند. نیار-کانیادا در زبان لو، به معنای - دختر مردم کانیادا- است. او یک زن قوی و زیبا بود.

...

Father woke up Odongo and Apiyo as they arrived in the village. They found Nyar-Kanyada, their grandmother, resting on a mat under a tree. Nyar-Kanyada in Luo, means 'daughter of the people of Kanyada'. She was a strong and beautiful woman.

زمانی که پدرشان به دنبال آنها آمد آنها دوست نداشتند که آنجا را ترک کنند. آنها از نیار-کانیادا خواهش کردند که با آنها به شهر بیاید. او لبخند زد و گفت من برای زندگی در شهر زیادی پیر هستم. اما منتظر شما خواهم ماند تا دوباره به روستای من بیایید.

...

When their father came to fetch them, they did not want to leave. The children begged Nyar-Kanyada to go with them to the city. She smiled and said, "I am too old for the city. I will be waiting for you to come to my village again."



وقتی که نیار-کانیادا کادو را باز کرد به روش سنتی از آنها تشکر کرد.

...

After she opened the presents, Nyar-Kanyada blessed her grandchildren in a traditional way.



در پایان روز آنها با هم چای می نوشیدند. آنها در شمارش پول به مادر بزرگ کمک می کردند.

...

At the end of the day they drank chai tea together. They helped grandmother to count the money she earned.

On another day, the children went to the marketplace with Nyar-Kanyada. She had a stall selling vegetables, sugar and soap. Apiyo liked to tell customers the price of items. Odongo would pack the items that customers bought.

...

یک روز دیگر بچه ها با مادر بزرگ به بازار رفتند. او در آنجا یک غرفه داشت و سبزیجات، شکر و صابون می‌فروخت. آپیو دوست داشت که به مردم قیمت اجناس را بگوید. اودنگو چیزهایی که مشتری ها خریدند را در کیسه می‌گذاشت.

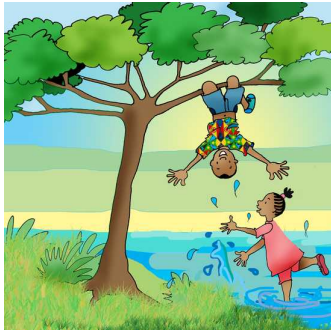


Then Odongo and Apiyo went outside. They chased butterflies and birds.

...

آنها بیرون رفتند. آنها پروانه ها و پرندگان را دنبال کردند.

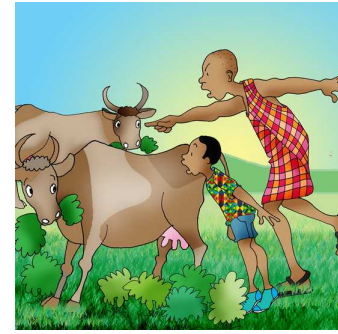




آنها از درخت ها بالا رفتند و در آب دریاچه آب بازی کردند.

...

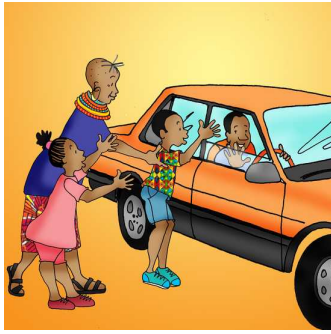
They climbed trees and splashed in the water of the lake.



یک روز ادنگو گاوهای مادربزرگش را برای چریدن بیرون برد. آنها به طرف مزرعه ی همسایه فرار کردند. کشاورز همسایه از ادنگو عصبانی شد و تهدید کرد که گاوها را برای خودش نگه می دارد چون گاوها محصولات کشاورزی او را خورده بودند. بعد از آن روز ادنگو حواسش را جمع کرد که گاوها دوباره در دسر درست نکنند.

...

One morning, Odongo took his grandmother's cows to graze. They ran onto a neighbour's farm. The farmer was angry with Odongo. He threatened to keep the cows for eating his crops. After that day, the boy made sure that the cows did not get into trouble again.



روز بعد، پدر بچه ها به شهر برگشت و آنها را با نیار-کانیادا تنها گذاشت.

...

The next day, the children's father drove back to the city leaving them with Nyar-Kanyada.



ادنگو و آپيو به مادر بزرگ در انجام کارهای خانه کمک کردند. آنها آب و همیزم آوردند. آنها تخم مرغ ها را از زیرپای مرغ ها جمع کردند و از باغ سبزی چیدند.

...

Odongo and Apiyo helped their grandmother with household chores. They fetched water and firewood. They collected eggs from the chickens and picked greens from the garden.